

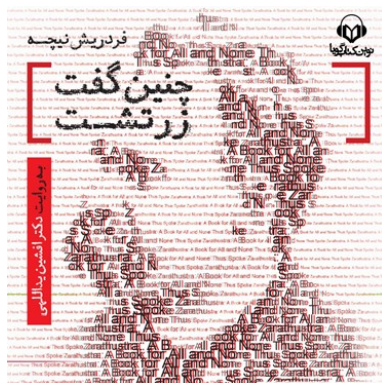


زرتشت پاک

بگریز، دوست من، به تنهایی ات بگریز! چنین گفت زرتشت

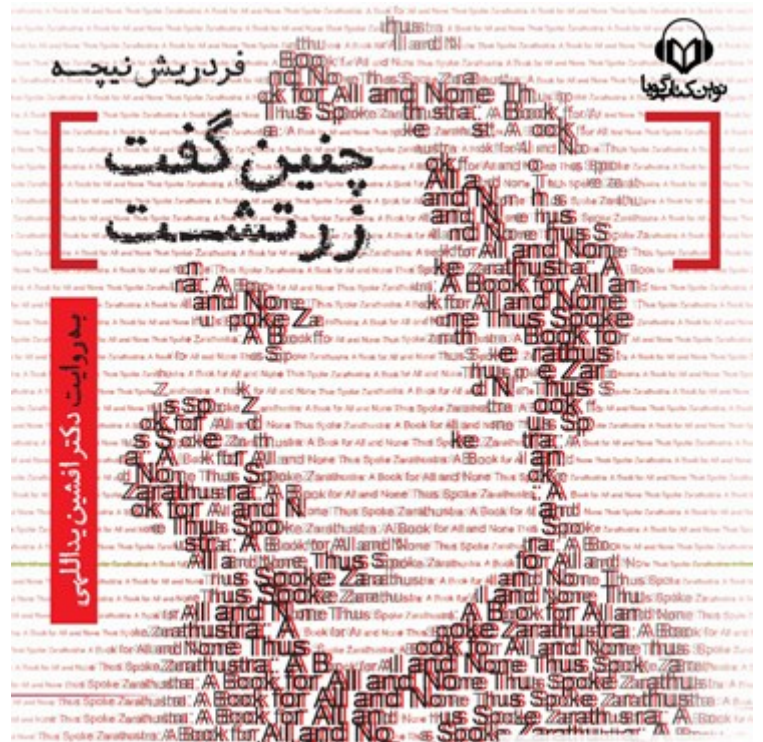
نویسنده: شمشاد امیری خراسانی

انتشار: ۲۸ اسفند ۱۳۹۶ ۵۰ دقیقه مطالعه



چکیده مقاله

بگریز، دوست من، به تنهایی ات بگریز! تو را از بانگِ بزرگ‌مردانِ گر و از نیشِ خُردانِ زخم‌گین می‌بینم. جنگل و خرسنگ نیک می‌دانند که با تو چه‌گونه خاموش باید بود. دیگر بار چنان درختی باش که دوست‌اش می‌داری؛ همان درختِ شاخه‌گستری که آرام و نیوشا بر دریا خمیده است. پایانِ تنهایی آغازِ بازار است؛ و آن جا که بازار آغاز می‌شود، همچنین آغاز هیاهوی بازیگرانِ بزرگ است و وز وزِ مگسانِ زهراگین. در جهان بهترین چیزها را نیز ارجی نیست تا آنکه نخست کسی آنها را به نمایش گذارد. مردم این نمایشگران را «مردانِ بزرگ»



بگریز، دوستِ من، به تنهایی ات بگریز! تو را از بانگِ بزرگ‌مردانِ گر و از نیشِ خُردانِ زخمگین می‌بینم.

جنگل و خرسنگ نیک می‌دانند که با تو چه‌گونه خاموش باید بود. دیگربار چنان درختی باش که دوست‌اش

می‌داری؛ همان درختِ شاخه گستری که آرام و نیوشا بر دریا خمیده است.

پایانِ تنهایی آغازِ بازار است؛ و آن جا که بازار آغاز می‌شود، همچنین آغاز هیاهوی بازیگرانِ بزرگ است و وزِ وزِ مگسان زهرآگین.

در جهان بهترین چیزها را نیز ارجی نیست تا آنکه نخست کسی آنها را به نمایش گذارد. مردم این نمایشگران را «مردانِ بزرگ» می‌خوانند.

مردم از بزرگی، یعنی از آفرینندگی، چیزی چندان نمی‌دانند. اما کششی‌ست ایشان را به نمایشگران و بازیگرانِ چیزهایِ بزرگ.

جهانِ گردِ پایه گذارانِ ارزش‌هایِ نو می‌گردد: با گردشی ناپیدا. اما مردم و نامِ گردِ نمایشگران می‌گردند: چنین است «راه و رسمِ جهان».

نمایشگر را جانی‌ست؛ اما جانی نه چندان با وجدان. ایمان او همواره به چیزی‌ست که بیش از همه دیگران را وادار به ایمان آوردن به آن می‌کند - ایمان به خویشتنِ خویش!

فردا او را ایمانی تازه است و پس فردا ایمانی تازه‌تر. او، همچون مردم، حسی تند دارد و حال و هوایی گردنده. در نظرش وارونه کردن یعنی دلیل آوردن و عقلِ مردم را دزدیدن، یعنی باوراندن. و خونِ نزد او بهینِ حُجّت است. حقیقتی را که جز به گوش‌های تیز راه نیابد، دروغ می‌خواند و یاوه. همانا که او تنها به خدایانی ایمان دارد که در جهان غوغا برپا می‌کنند!

پُر است بازار از دلکانِ باوقار. و ملت از مردانِ بزرگِ خویش بر خویش می‌بالد! اینان برای او خداوندگارانِ این دَم اند.

اما دم بر ایشان زور می‌آورد و آنان بر تو زور می‌آورند و از تو نیز «آری» یا «نه» می‌طلبند. وای بر تو که می‌خواهی گُرسی ات را میانِ «باد» و «مَباد» بگذاری!

ای عاشق حقیقت، بر این مطلق‌خواهانِ زورآور رشک مَورز! شاهباز حقیقت هرگز بر ساعدِ هیچ مطلق‌خواه ننشسته است.

ازین ناگهانیان به پناهگاهِ خویش بازگرد. تنها در بازار است که با «آری؟» یا «نه؟» ناگهان بر انسان می‌تازند. چاه‌های ژرف همه گُند درمی‌یابند. می‌باید دیری منتظر مانند تا بدانند چه به ژرفناشان فروافتاده است. کارهای بزرگ را همه دور از بازار و نام‌آوری کرده‌اند. پایه‌گذرانِ ارزش‌های نو همیشه دور از بازار و نام‌آوری زیسته‌اند. بگریز، دوستِ من، به تنهایی‌ات بگریز! تو را از مگسانِ زهرآگین، زخمگین می‌بینم. بگریز بدان‌جا که باد تند و خُنک وزان است.

به تنهایی‌ات بگریز! به خُردان و بیچارگان بس نزدیک زیسته‌ای. از کینِ پنهان‌شان بگریز. آنان در برابر تو سراپا کین‌اند و بس.

بیش از این برای راندنشان دست میاز! آنان بسیار اند و سرنوشتِ تو مگس تاراندن نیست.

این خُردان و بیچارگان بسیار اند و ای بسا بناهای سرفراز که از چگه‌های باران و رویشِ گیاهانِ هرزه از پای درآمدہ‌اند. سنگ نیستی، اما چگه‌های بسیار تو را سفته‌اند و همچنان چگه‌های بسیارِ دیگر تو را از هم خواهند درید. تو را از مگسانِ زهرآگین بستوه می‌بینم و می‌بینم زخم‌هایِ خون‌آلوده را بر صد جای تن‌ات. اما غرورت از خشم‌گرفتن نیز پروا دارد.

آنان با بی‌گناهی تمام از تو خون می‌طلبند. روان‌هایِ بی‌خونشان تشنه‌ی خون است. از این رو با بی‌گناهی تمام نیش می‌زنند.

اما، تو ای ژرف، رنج‌ات از زخم‌هایِ خُرد نیز بس ژرف است و هنوز بهبود نیافته، باز همان کرمِ زهرآگین بر دست‌ات می‌خزد.

مغرورتر از آتی که به گُشتنِ این ریزه‌خواران دست یازی. اما بپای که سرنوشت‌ات برتافتنِ همه‌ی بیداده‌های زهرآگین‌شان نشود!

با ستایش‌هاشان نیز وز و ز گُنانِ گردت می‌گردند. اما ستایشگری‌شان نیز پيله کردن است و بس. می‌خواهند به پوست و خون‌ات نزدیک باشند.

تو را می‌ستایند همچون خدایی یا شیطانی. نزدت لابه می‌کنند، چنان که نزدِ خدایی یا شیطانی. از این چه سود! اینان ستایشگران‌اند و لابه گران و دیگر هیچ.

بسا مهربانانه به نزد تو می‌آیند. اما این همانا زیرکیِ ترسویان است. آری، ترسویان زیرک‌اند.

با روان‌های تنگ‌شان به تو بسیار می‌اندیشند و همواره از تو اندیشناک‌اند! سرانجامِ اندیشیدن بسیار به هر چیز اندیشناکی است!

تو را به خاطر تمام فضیلت‌هایت کیفر می‌دهند و آن چه بر تو می‌بخشایند تنها لغزش‌های توست.

از آنجا که مهربانی و دادگر، می‌گویی: «گناه‌شان چیست اگر که زندگی‌شان کوچک است!» اما روانِ تنگ‌شان می‌اندیشد که «هر زندگی بزرگ گناه است.»

چون با ایشان مهربان باشی نیز خود را خوار شده می‌بینند و خوش رفتاری‌ات را با بدرفتاریِ نهانی پاسخ می‌گویند.

غرورِ خاموشات ایشان را ناخوشایند است. و هرگاه چندان فروتن باشی که سبک جلوه کنی، شاد خواهند شد. با شناختنِ هر چیزی در کسی آن چیز را در او شعله‌ور می‌کنیم. پس از خُردان بپرهیز! در برابرت خود را کوچک می‌بینند و پستی‌شان در کینِ نهان‌شان به تو کورسو می‌زند و می‌تابد. ندیدی که بسا هنگامِ چون نزدیک‌شان می‌شدی چه‌گونه دَمِ درمی‌کشیدند و نیروشان چون دودِ آتش میرنده ترک‌شان می‌گفت؟

آری دوستِ من، تو همسایگانِ خویش را مایه‌ی عذابِ وجدانی. زیرا شایسته‌ی تو نیستند. از این رو از تو بیزار اند و آرزومندِ مکیدنِ خونِ تو اند.

همسایگان‌ات همیشه مگس‌انِ زهرآگین خواهند بود و آن‌چه در تو بزرگ است، همان بایدِشان زهرآگین‌تر و هرچه مگس‌وارتر کند.

بگریز، دوستِ من، به تنهایی‌ات بگریز! بدان‌جا که بادی تند و خنک وزان است! سرنوشتِ تو مگس تاراندن نیست.

چنین گفت زرتشت.

ارجاع به این مقاله

شمشاد امیری خراسانی، «بگریز، دوستِ من، به تنهایی‌ات بگریز! چنین گفت زرتشت»، پارسیان دژ، ۱۳۹۶.

خواندن مقاله و پیوست‌های آن در وب‌سایت پارسیان دژ

نشانی ثابت این نسخه:

<https://parsiandej.ir/articles/1910/pdf/بگریز-دوست-من-به-تنهایی-ات-بگریز-چنی.pdf>

آخرین ویرایش مقاله: ۱۲ مرداد ۱۴۰۵